

## برف، حاکمیت شوم و تیره روزی مردم

### شوکا بهاری

شهر را شن و نمک فرا گرفته است و سوز سرمای زمستان را اگر دمی از یاد بری، دیدگانی غمبار و قدم هایی سست و هراسان از لغزش، تو را به یاد روزگاری تیره و سخت می اندازند. این شهر، شهر خموش همچون هیولایی بر بستری وسیع خفته است و در تلاش دوختن کوه ها به کویر است. کوچه های فراخ و کوچه هایی تنگ، هر کدام مرثیه خوان خاطراتی هستند از انسان هایی که از هراس خون و عصیان بی سلام، بی نگاه و بی لبخند از کنار یکدیگر می گذرند!

چه شجاعتی می خواهد در این کوچه ها قدم زدن؟! آخرین راهپیمایی مستانه را کی به یاد می آوریم؟! آخرین فراخوان زرد پاییز را و یا رستاخیز بی همتای بهار؟! آخرین نفس کشیدن را کی به یاد می آوریم؟!!

خنده دلکش زنان در کوچه های خیال گمشده است و زن را با تمام دانسته هایش محصور کرده اند با پارچه های ضخیم و تیره رنگ. تمامی زن را بدنی دیدند و موهایی که از سادگی بی آرایش بود. دیری است برای یافتن نگاهی روشن چشم نمی گردانیم. باور واژه ای به نام نامی زندگی را از زندگانی ما حذف کرده اند. چه بی پروا فراموش کرده ایم و چه بی هراس وادارمان کرده اند فراموش کنیم که روزی ما نیز می خندیدیم!

در این شهر تاریک، بسیاری از انسان ها مرده اند و آدمک هایی می جنبند. اجساد سرد را می مانند متحیر حرکت خویش. بی هدف و بی نشان از این سو به آن سو می شتابند. اگر جسارتی بیابی و با صدایی خفه از ترس و خفقان چرایی بپرسی یک صد ا و یکرنگ پاسخ خواهند داد " غم نان را چه می باید؟ " و این غم نان که از سپیده دم خاموش تا ته مانده شب منزوی با ماست، لجوجانه نیشخند می زند و ما به ساده باوری سرگرمیم بلکه از یاد ببریم اندیشه ای را که در ضمیرمان، نفس های آخر را بی صدا تجربه می کند.

آری، برف می بارد. پیایی اینجا و آنجا برف می بارد اما دیگر نه به نشانه برکتی که گذشتگان ما می گفتند. به گمان می بارد تا بشوید نام هایمان را از دفتر روزگار و این نسل نفرین شده را دفن کند.

از آن روز که پدران ما بی تفکر و بی پرسش مشقت هایشان را گره کردند و فریاد سر دادند که این می باید و آن نمی باید و مادران ما تنها از روی هیجان، به سرکردن چارقدی برای حفظ عصمت!! تن دادند، نسل ما نفرین شد و میراثی به ما رسید که بیشتر پوچ بوده است. گویی زمامداران مردم را به بازی گل پوچ کشانده اند. هرازگاهی نشانه هایی بود از تکاپو برای یافتن پاسخی و به فرجام مرگی بی دلیل، بی صدا و سلاخی وحشیانه در دل شب پوشاننده و تخته سنگی

خاموش در گوشه پرت امامزاده ای. بی آنکه به یاد آوریم گناه این نیز تنها و تنها سخن از چیستی آزادی بوده است.

در این ابر شهر اگر چشمانت بدرخشند مجرمی. اگر ذهنت پرواز کند گناهکاری و وای به روزی که زبانت نکته ای را بر لب آورد یا دستانت واژگانی را بر کاغذ ماندگار سازد. در این شهر شکمباره اگر زنده باشی به تو می گویند مرده ای و باوری می سازند تا باور کنی برای همیشه مرده ای .

آری، برف می بارد. هوا سرد است. شهر، این شهر فراخ دیگر زیبا نیست و برف پس از چند روز سفید نمی ماند. آنچه به چشم می آید برف سیاه بدقواره ای است که چون سرطانی عظیم به جان مردم افتاده است و بی درنگ با لبخندی مودی و با ظاهری مزور، مرگ را به رخ ما می کشاند. کوچه هایی خاموش و تاریک و چشم هایی که گهگاهی از پشت قاب های پنجره ، ساکت و دزدانه به خیابان نظری می اندازند و می توان در ته نگاهشان اضطراب را خواند. از برای تمامی اتفاق هایی که انقلاب ، شورش ، اعتصاب ، جنگ ، زندان و مرگ نام دارند.

میراث نسل ما این است. هراسی که در رحم مادر خود از برای ویرانی کنامان به دست دشمنان – دشمنان چندین سال پیش و دوست نمایان نزدیک کنونی - احساس می کردیم . صدای مردی از درون رادیو همچون تجسم عزرائیل که نزد ما به میهمانی آمده بود آن هم نه مدتی کوتاه بلکه زمانی طولانی و مادران را به یافتن پناهگاهی فرا می خواند و پدران را که دلواپس تداوم زندگی هنوز آغاز نشده ما بودند و ما که در رحم مادر هیچ قراری نداشتیم . هنوز هم پس از سالیانی تلاش مذبحخانه از برای باور تقدس جنگ ، آن صدا برای همه ما- شوربختانی که تا به امروز با آنها نجوشیده ایم و سوا مانده ایم- گوشخراش و چندش آور است.

آری میراث نسل ما این است . از اضطراب به دست آوردن حقی که هیچ یک نمی خواهیم ، شب آسوده سر بر بالین نمی گذاریم و تمامی هراس ما ویرانی مجدد ویران سرای ما است. از تصمیم نابهنگام دشمنان کنونی و دوستان پیشین بیمناکیم و تقدیر ما این گونه است.

حال، در آستانه تمامی این دلشوره ها و زجر، نسل دیگری را در رحم خود از برای زندگی می پرورانیم. بر این باوریم که از تمامی ثروت خاکمان هیچ چیز نصیب ما نخواهد شد و هیچ گاه بهای شیر مام وطن – نفت – به گفته ای پوچ بر سر سفره های خالی ما نخواهد آمد!

جوانیم اما جوانی نمی کنیم . دنیا را نمی ببینیم زیرا نمی گذارند به راستی ببینیم . چرا که تمدن و فرهنگ دیرینه فلات ایرانشهر به دست تازیان وحشی و همپالکی هایشان به تاراج رفته است و دریغ که ملت های دیگر به ناروا ما را با آن تبار ددمنش و بی هویت، هم ریشه می شمردند. هر کجا مرگی به ناحق بوده باشد، ما را شریک می دانند. این را نیز می دانیم مالیات هایی که زکات اسلامی نامیده اند به گلوله هایی بدل خواهند شد تا در سرزمین هایی نه چندان دور برای شکافتن سینه های جوان و بی خانمان کردن انسان هایی همچون ما. تنها و تنها به جرم کیش و آیین دیگری !

اگر به گفته های جهانیان چشم بدوزیم. شرمگانه جایگاه حقیر خود را احساس می کنیم لیکن اختراعی به نام رسانه جمعی چنان تصویری زیبا از بودن ما ارائه می دهد که در خلسه حماقت

می مانیم و لبخند رضایت از سرندانستن یا وحشت از مرگ بی صدا و بی نشان - سلاخی وحشیانه - بر لبهای ما جاری است و حتی می ترسیم در تنهایی خویش چرایی بیاوریم و پرسشی . آری، میراث ما این است. این روزها از برف آدمک های خوش نما می سازیم. با همه تلخکامی درنگ می کنیم ،ساکت و خاموش می نشینیم و انتها را انتظار می کشیم به آرزوی دیدن روزی که سرفراز از نیاکانمان سخن برانیم . مگر نه آن که جوانیم و آرزومندیم؟!

86دی19

+++++

**چند فتو. برگزیده تبرستان از رویدادهای این روزها**

\*\*\*\*\*



برچیده از زمانه: قم، 12 دی ماه 1386: ماموران طناب را به گردن محکومان به اعدام می اندازند.

[http://radiozamaaneh.com/photography/2008/01/post\\_441.html](http://radiozamaaneh.com/photography/2008/01/post_441.html)

+++++



قطعی گاز وصف نان در ساری

فتو برجیده از پیک ایران. چهارشنبه 9-1-2008= 1386-10-19

[http://web.peykeiran.com/vs2005/iran\\_news\\_body.aspx?ID=46481](http://web.peykeiran.com/vs2005/iran_news_body.aspx?ID=46481)

+++++



بابل. صف خرید نان باگت 10-1-2008

+++++



صف برای نفت در شمال

فتو برجیده از پیک ایران. بیستم دی ۱۳۸۶ برابر با دهم ژانویه ۲۰۰۸

[http://web.peykeiran.com/vs2005/iran\\_news\\_body.aspx?ID=46515](http://web.peykeiran.com/vs2005/iran_news_body.aspx?ID=46515)

